

نخستین دیدار با شاهزاده شیخ الرئیس افسر

نگارنده که شاعری ۱۵ - ۱۶ ساله و در تربت حیدریه میزیستم ، نام شاعران نامی مشهد از قبیل ادیب نیشابوری - محمد هاشم میرزا افسر - محمد دانش - نصرت و فرخ را که می شنیدم و اشعارشان را میخواندم لذت میبردم، و شاد بودم که هفته ئی یکی دوبار نامه استاد فرخ را دریافت میدارم و از اشعاری که در محافل ادب مشهد طرح میشود آگاه میگردم .



روزی مستخدمی آمد و بمن گفت :- شاهزاده شیخ الرئیس افسر به تربت شریف آورده اند و در منزل «ذوالفقار خن عماد الممالک» اقامت نموده منتظر شما هستند .

ازین مؤرده شادمان شده بی اختیار برخاسته بمنزل «ذوالفقار خان عماد - الممالک» شتافتم و باکسب اجازه وارد سالن شدم ، دیدم مردی موقر باموی سفید و قدری جسیم و فربه ، تنها وسط سالن نشسته است و از نشانیهای که داشتم فهمیدم شاهزاده افسر است .

شرط سلام و احترام بجا آورده نزدیک استاد نشستم . آن شادروان پس از احوالپرسی فرمود :

- با این سن کم ، غزل باحال میسرائی . حال چه داری ؟ ... بخوان . حسبالمعمول ، ابتدا خفض جناحی کرده بعدشعری راکه در اقتضای شعر مرحوم «ملك الشعرا بهار» در روزنامه «مینو» منطبعة مشهد بمسابقه نهاده و با این بیت آغاز میشد :

زلف است بر خسار تو یا ماه گرفته ؟
یا اهرمنی برملکی راه گرفته ؟
سروده بودم ولی هرگز برای چاپ در « مینو » و شرکت در مسابقه ادبی آن روزنامه نفرستاده بودم « زیرا فکر میکردم بچه ای که تازه قدم در مرحله شعر و شاعری نهاده چگونه با بزرگان همگامی کند ؟ » بدین مضمون خواندم :

« زلف است بر خسار تو یا ماه گرفته ؟

یا اهرمنی برملکی راه گرفته ؟ »

آنی تو که در کشور رعنائی و خوبی

منشور نکوئی رخت از مساه گرفته

یارب بکجا میرود آن شاه که اینسان

صد جیش دل اند پی او راه گرفته ؟

عشق منت ار شهرة هر شهر نمی کرد
 پس چیست که ذکر تو در افواه گرفته
 زاهد بسوی کعبه و ترسایه کلیسا

هر کس به طریقی ره الله گرفته
 آبی بزین از وصل ، بتا ، بردل گلشن
 کز هجر رخت آتش جانکاه گرفته

پس از اتمام شعریکه سروده بودم ، شادروان «افسر» فرمود:

- منمهم غزلی که هنوزش تمام نکرده‌ام برایت میخوانم .

و آنگاه استاد چند بیت از غزل معروف خود را چنین برخواند:

این کاخ که میباشد گاه از من و گاه از تو

جاوید نخواهد ماند ، خواه از تو و خواه از من

کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست

این خنده وافغان چیست ؟ گل از تو و گیاه از من

با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم

از جنگ کسان شادیم ، داد از تو و آه از من

نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی

« افسر » زچه نالانی ، تاج از تو کلاه از من

شادروان پس از اتمام شعر ، فرمود : - این غزل موضوعی دارد که

شاید بعدها از آن آگاه گردی ، عجالئاً که من برای مدتی به ترشیز « کاشمر »

میروم ، و عده ملاقات در مراجعت .

در این بین کسانی آمدند و آن بزم شعر و انس بهم خورد و در خلال

این مدت «شیخ الرئیس افسر» ملول و متفکر مینمود ، در خلال گفتگوهای محتلفی که شد ، استاد از شعرای تربت از من سؤال کرد و چون جواب شنید فرمود :

- «میرزای سهیلی» استاد و شاعر خوبی است و گرنه «حباب ترشیزی» و «شهدی» و «فخربرسی» چیزی نیستند . .

آن اوقات سال ۱۲۹۶ شمسی و در ایران قحطی بود «البته به جز سیستان که گندم‌های پوسیدهٔ انبارها را آتش میزدند» . از بازیگران معركةٔ آن زمان شنیدم همینکه در مشهد غله بنای گرانی و کمی نهاد ، دو سه تن از اعضای کمیتهٔ حزب دموکرات که آن زمان حزبی خیلی مؤثر بود در صدد بر آمدند نانوائی مشهدرا بدست گرفته طرفی بیندند و شادروان «افسر» هم که عضومهم کمیته بود مخالف با این قضیه و مانع عمل آنان بود ، تا اینکه شبی چند تن از دموکرات‌های دو آتسه بنام «کمیتهٔ مجازات» عبارت از «غلامحسین خان» - «اسماعیل خان تبریزی» و «محمد میش مست» بریاست شیخی روزنامه نویس بالباس مبدل در صدد قتل شاهزاده افسر برآمدند و بجای او اشتباهی «شیخ مصطفی» نام فرزند «حاج شیخ عبدالحسین مجتهد» را ترور کردند که در شب به «افسر» میمانست ، و فردای آن حادثه که «افسر» دیدزمینه خراب است و باجان اوسر و کار دارند ، به طرف تربت حیدریه و کاشمر حرکت کرد و مدتی ماند تا وضع برگشت و در این اوقت ، در مشهد هم رسود شبها مبالغی بجیب میزدند ، یعنی استفاده از نانواخانه را بین خود تقسیم میکردند .

و شادروان افسر آن غزل معروف را خطاب بآن روزنامه نویس که از قضا

شاعر هم بود سروده است و آن شاعر روزنامه نویس «شیخ احمد بهار» بود که اشعاری به لهجه محلی مشهد دارد.
اینک غزلی از آثار طبع این گوینده روشن ضمیر در اینجا بچاپ میرسد.

غزل

ماز غفلت دوست را از خصم جان نشناختیم
پرتو خورشید را از کهکشان نشناختیم
بخت خواب آلوده بس با تیره روزی خو گرفت
درد درد از صافی قوت روان نشناختیم
بین پند یار مشفق بسا فریب دشمنان
فرق ننهادیم و دردا کاین از آن نشناختیم
لذت و شوقی دگر از زندگی در ما نماند
همچو مد هوشان بهاران از خزان نشناختیم
بسکه اندر جام مسا داروی بیهوشی فکند
دست ساقی پسای از سر تن زجان نشناختیم
دیگران بر آسمان پروازها دارند و ما
از جهالت ریمان از آسمان نشناختیم
همچو آن مرغی که چشم اندر قفس وا کرده است
معنی آزادی اندر ایسن جهان نشناختیم
ای بسا بدها که در پاداش خوبی دیده ایم
زانکه مردم را بسوقت امتحان نشناختیم
بسا همه دعوی دانائی دریفا عاقبت
همچو «گلشن» خویش را هم زین میان نشناختیم